

# محمود دولت آبادی

شناسنامه ی کتاب

نشر الکترونیکی کاج

[www.KAJ.persianblog.ir](http://www.KAJ.persianblog.ir)

نام کتاب:

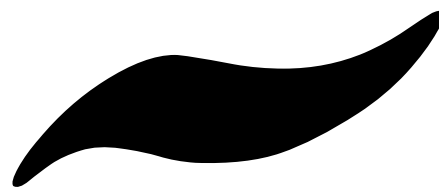
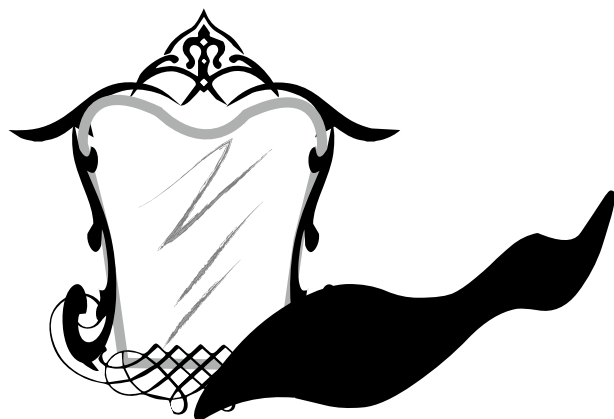
آینه

نویسنده:

محمود دولت آبادی

تبدیل به قالب الکترونیکی:

محمد کاظم محمدی (سروش)



تاریخ نشر الکترونیکی:

[www.KAJ.persianblog.ir](http://www.KAJ.persianblog.ir)

تابستان ۱۳۹۰

مردی که در کوچه می رفت هنوز به صرافت نیفتاده بود به یاد بیاورد که سیزده سالی می گذرد که او به چهره ی خودش در آینه نگاه نکرده است. همچنین دلیلی نمی دید به یاد بیاورد که زمانی در همین حدود می گذرد که او خندیدن خود را حس نکرده است. قطعاً "به یاد گم شدن شناسنامه اش هم نمی افتاد اگر رادیو اعلام نکرده بود که افراد میباید شناسنامه ی خود را نو، تجدید کنند. وقتی اعلام شد که شهروندان عزیز مواظف اند شناسنامه ی قبلی شان را از طریق پست به محل صدور ارسال دارند تا بعد از چهار هفته بتوانند شناسنامه ی جدید خود را دریافت کنند، مرد به صرافت افتاد دست به کار جستن شناسنامه اش بشود، و خیلی زود ملتفت شد که شناسنامه اش را گم کرده است. اما این که چرا تصور می شود سیزده سال از گم شدن شناسنامه ی او میگذرد، علت این که مرد ناچار بود به یاد بیاورد چه زمانی با شناسنامه اش سر و کار داشته است، و آن برمی گشت به حدود سیزده سال پیش یا - شاید هم - سی و سه سال پیش، چون او در زمانی بسیار پیش از این، در یک روز تاریخی شناسنامه را گذاشته بود جیب بغل بارانی اش تا برای تمام عمرش، یک بار برود پای صندوق رای و شناسنامه را نشان بدهد تا روی یکی از صفحات آن مهر زده بشود. بعد از آن تاریخ دیگر با شناسنامه اش کاری نداشت تا لازم باشد بداند آن را در کجا گذاشته یا در کجا گم اش کرده است. حالا یک واقعه ی تاریخی دیگر پیش آمده بود که احتیاج به شناسنامه داشت و شناسنامه گم شده بود. اول فکر کرد شاید شناسنامه در جیب بارانی مانده باشد، اما نبود. بعد به نظرش رسید ممکن است آن را در مجری گذاشته باشد، اما نه... آنجا هم نبود. کوچه را طی کرد، سوار اتوبوس خط واحد شد و یکراست رفت به اداری سجل احوال. در اداره ی سجل احوال جواب صریح نگرفت و برگشت، اما به خانه اش که رسید، به یاد آورد که - انگار - به او گفته شده برود یک استشهاد محلی درست کند و بیاورد اداره. بله، همین طور بود. به او این جور گفته شده بود. اما... این استشهاد را چه جور باید نوشت؟ نشست روی صندلی و مداد و کاغذ را گذاشت دم دستش، روی میز. خوب... باید نوشته شود ما امضاء کنندگان ذیل گواهی میکنیم که شناسنامه ی آقای... مفقودالاثَر شده است. آنچه را که نوشته بود با قلم فرانسه پاکنویس کرد و از خانه بیرون آمد و یکراست رفت به دکان بقالی که هفته ای یک بار از آنجا خرید می کرد. اما دکاندار که از دردسر خوشش نمیآمد، گفت او را نمی شناسد. نه این که شناسدش، بلکه اسم او را نمی داند، چون تا امروز به صرافت نیفتاده اسم ایشان را بخواهد بداند. "به خصوص که خودتان هم جای اسم را خالی گذاشته اید!"

